


روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

The day I left home for the city

 Lesley Koyi, Ursula Nafula

 Brian Wambi

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

 3

 دری / English

ایستگاه کوچک سرویس در روستای من پر از مردم و سرویس‌های زید بود. حتی روی زمین چیزهای زیدتری بود که بیدر زده می‌شد. نگران‌های سرویس اسم مقصد سرویس‌ها را جر می‌زدند.

...

The small bus stop in my village was busy with people and overloaded buses. On the ground were even more things to load. Touts were shouting the names where their buses were going.

من صدای نگران سرویس را شنیدم که داد می زد، “شهر! شهر! به غرب
می رویم!” این ههن سرویسی بود که من بید سوارش می شدم.

...

“City! City! Going west!” I heard a tout shouting.
That was the bus I needed to catch.

سرویس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم یکی دیگر را تپله می کردند و سوار شونند. بعضی ه وسپیل نتن را زیر سرویس ج می دادند. دیگران وسپیل نتن را روی بربندهی داخل سرویس می گذاشتند.

...

The city bus was almost full, but more people were still pushing to get on. Some packed their luggage under the bus. Others put theirs on the racks inside.

مسافران جدید تکت‌هی نشن را محکم در دست‌شن گرفته بودند و ههن
طور که برای نشستن در سرویس بیروبر دنبل ج می‌گشتند. خنم‌هیی که
بچه‌هی کوچک داشتند سعی می‌کردند که برای راحتی کودک نشن در
سفر طولانی جیی درست کنند.

...

New passengers clutched their tickets as they
looked for somewhere to sit in the crowded bus.
Women with young children made them
comfortable for the long journey.

من به زور خودم را کنار یک پنجره جُ دادم. شخصی که کنار من نشسته بود یک خریطهٔ پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او چپک‌هی قدیمی و یک کرتی کهنه به تن داشت و دست‌پچه به نظر می‌رسید.

...

I squeezed in next to a window. The person sitting next to me was holding tightly to a green plastic bag. He wore old sandals, a worn out coat, and he looked nervous.

من به بیرون از سرویس نگاه کردم و متوجه شدم که دارم از روستایم
جدا می‌شوم، جایی که در آنجا بزرگ شده بودم. من داشتم به یک شهر
بزرگ می‌رفتم.

...

I looked outside the bus and realised that I was
leaving my village, the place where I had grown up.
I was going to the big city.

درگیری کامل شده بود و همه‌ی مسافران نشسته بودند. دست‌فروش‌ها هنوز زور دنبال راهی برای داخل شدن به سرویس بودند. کلاه‌های تن را به مسافران بفروشنند. همه‌ی آن‌ها چیغ می‌زدند. اسمی چیزهایی که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده‌دار بودند.

...

The loading was completed and all passengers were seated. Hawkers still pushed their way into the bus to sell their goods to the passengers. Everyone was shouting the names of what was available for sale. The words sounded funny to me.

اندکی ز مسافران نوشیدنی خریدند، بقیه لقمه‌هی کوچک خریدند و شروع به خوردن کردند. آن‌هایی که هیچ پولی نداشتند، مثل من، فقط تهنه می کردند.

...

A few passengers bought drinks, others bought small snacks and began to chew. Those who did not have any money, like me, just watched.

این فعالیت‌ها داد زدن راننده، که آن نندنه‌ی این بود که سرویس آمده‌ی حرکت است، قطع می‌شد. آن صدای فریاد برسر دستفروش‌ها بود که به بیرون بروند.

...

These activities were interrupted by the hooting of the bus, a sign that we were ready to leave. The tout yelled at the hawkers to get out.

دست فروش ه همدیگر را تیله می کردند و بتوانند راه نشن را برای پیده شدن از سرویس پیدا کنند. بعضی ه پول مسافران را به آن ه پس می دادند. بقیه تلاش هی آخر نشن را برای فروختن بیشتر اجلاس نشن می کردند.

...

Hawkers pushed each other to make their way out of the bus. Some gave back change to the travellers. Others made last minute attempts to sell more items.

وقتی که سرویس ایستگاه را ترک کرد، من به بیرون از پنجره خیره شدم. من حیرت زده شدم، اگر می شد به عقب برمی گشتم، دوباره به روستایم برمی گشتم.

...

As the bus left the bus stop, I stared out of the window. I wondered if I would ever go back to my village again.

در طول سفر، داخل سرویس بس‌سیر گرم شده بود. من چشم‌هیم را به این امید که به خواب بروم، بستم.

...

As the journey progressed, the inside of the bus got very hot. I closed my eyes hoping to sleep.

ولی، ذهنم به سمت خانه می‌رفت. آیا درم دراهن خواهد بود؟ آیا از
خرگوش‌هی من پولی درخواهد آمد؟ آیا برادرم یادش می‌دهد که به بذرهی
درختم آب بدهد؟

...

But my mind drifted back home. Will my mother be
safe? Will my rabbits fetch any money? Will my
brother remember to water my tree seedlings?

در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن آنجا بود را حفظ کردم. من ذهنی که به خواب رفتم، اسم شهر را زمزمه می کردم.

...

On the way, I memorised the name of the place where my uncle lived in the big city. I was still mumbling it when I fell asleep.

نه ساعت بعد، صدای بلند مردی که ضربه می‌زد و مسافران را برای برگشتن به روستای من صدا می‌زد، بیدار شدم. من خریطه کوچکم را برداشتم و از سرویس بیرون پریدم.

...

Nine hours later, I woke up with loud banging and calling for passengers going back to my village. I grabbed my small bag and jumped out of the bus.

سرویس برگشت به زودی پر شد. خیلی زود سرویس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهمترین چیز برای من، پیدا کردن خانه‌ی عمویم بود.

...

The return bus was filling up quickly. Soon it would make its way back east. The most important thing for me now, was to start looking for my uncle's house.





Global Storybooks


globalstorybooks.net

روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

The day I left home for the city

 Lesley Koyi, Ursula Nafula

 Brian Wambi

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

